

# سکه‌های سنگی

فاطمه بختیاری

صلیب را به سینه‌اش چسباند و فقط نگاه کرد و نگاه کرد...

صدای پای سرباز را که شنید، سرش را بلند کرد. سرباز خنده‌ای کرد و سر را با خودش برد. تا ساعت‌ها بر جایی که سر را گذاشته بود، نگاه می‌کرد. دیگر غربت عیسی و تنهایی مریم برایش غمی نبود.

□ □ □

وقتی به خود آمد. میان صحرا بود. دور تا دورش شن بود و خار. رد آن‌ها را می‌دید که تا افق پیش رفته بود. بی اختیار رد آن‌ها را دنبال کرد. با هر قدمی که بر می‌داشت، بیشتر در شن فرو می‌رفت. جای پای کوچکی را دید، کنارش نشست. شاید برای دخترکی بود که کنار نخل گریه کرد، شاید هم برای بچه‌های دیگری که در کنار زن‌ها نشسته بودند و تیغ‌ها را از کف پاهایشان جدا می‌کردند.

بر جای پا دست کشید. شن نرم، چاله کوچکی را پر کرد. باد با خود بوته‌های خار را می‌کند. دیگر نه می‌توانست راه برود و نه به افق نگاه کند. صورتش را بر شن گذاشت. بوته خاری را دید. رو به رویش بود. کیسه‌اش را شناخت. بین تیغ‌ها افتاده بود. آن را برداشت. سنگینی کیسه را حس کرد. با خود گفت: سربازها آن را گم کرده‌اند.

کیسه را خالی کرد، سنگ‌های سیاه بر کف دستش افتادند. به اندازه سکه‌های زر بودند. سنگ‌های سیاه را در کیسه گذاشت و در کنار بوته خار. مزد سربازان بود و او مزدی را که داده بود، پس نمی‌گرفت. سرش را بلند کرد و این بار به سرخی افق خیره شد.

هیچ چیز به نظرش نرسید. در اطراف کلیسا عده زیادی روی زمین نشسته بودند. گیج شده بود. نمی‌دانست چه خبر است. با دیدن سربازها یقین داشت که از جنگ برگشته‌اند و با دیدن زن‌ها و بچه‌ها...

صدای گریه بچه‌ای او را به طرف تک درخت خرمای کنار کلیسا کشاند. دخترک دست‌های کوچکش را بر صورت‌اش گرفته بود. سرش را به تنه نخل تکیه داده بود و گریه می‌کرد. کنارش نشست. هنوز دستش به سر دخترک نرسیده بود که سربازی جلو آمد: دور شو... چه می‌کنی؟!

- او را می‌توانم به کلیسا ببرم؟... خسته است... بچه‌ها که اسیر...

بقیه حرفش در نعره سرباز گم شد: بلند شو... با این‌ها کاری نداشته باش.

زنی جلو آمد. دخترک را بلند کرد. توی چشم‌های سیاه دخترک، ستاره‌ها می‌درخشیدند. سرباز، تازیانه‌اش را بالای سرش چرخاند و بر پشت زن فرود آورد. پاهای او به جای زن لرزید و بر زمین افتاد.

□ □ □

سربازها به هم خندیدند. کیسه را که گرفتند؛ سرها را دورتر از زن‌ها و بچه‌ها بر زمین گذاشتند. صدای خنده‌های لا به لای ناله و گریه برایش غریب بود. نتوانسته بود به بچه‌ها پناه دهد. هر بار که به سربازی گفته بود: شلاق تازیانه بر تن کوچکی بچه‌ها نشسته بود.

کیسه را که پر از سکه‌های زر کرد؛ سر را به او دادند. برای ساعتی با هم بودند. سر را جلوی خود گذاشت.

در دلش آرام و قرار نبود. خودش هم نمی‌دانست چرا.

ردای سیاه و بلندش را بالا گرفت و زانو زد. کف دو دستش را بر هم گذاشت و تا جلوی صورت استخوانی و رنگ پریده‌اش بالا آورد. با دست راستش صلیب را بر سینه‌اش کشید و مشغول دعا شد. نام عیسی را که به زبان آورد، موج غم و اندوه ندانسته‌اش کمتر شد و نام مریم برایش آسمانی آبی بود که کبوتران آرامش در آن پرواز می‌کردند. نمی‌خواست لحظه‌ای نام آن‌ها را از زبانش جدا کند.

صلیبی را که به گردنش بود، در دست گرفت و به سینه‌اش نزدیک کرد. باد تندی از پنجره چوبی گذشت و شمع کنار مجسمه مریم مقدس را لرزاند. سایه‌ها کوتاه و بلند شدند. باد، شمع را خاموش کرد. دلش بیشتر لرزید. بلند شد. هنوز صلیب توی دستش بود که بلند شد. پنجره را بست. از پشت خانه‌های مشبک پنجره، ماه را دید و باز دعا کرد. مهتاب، خط باریکی از کف کلیسا تا پنجره کشیده بود.

از بیرون صدای همه‌هم شنید. پنجره را باز کرد. در کلیسا پیچید. نور مشعل‌ها را دید و بعد صدای سم اسب‌ها و حرکت شترها نزدیک و نزدیکتر شد.

□ □ □

چیزی را که می‌دید، باور نمی‌کرد. بهت زده به زن‌ها و بچه‌ها خیره شد و باز سر بلند کرد. چشم‌هایش بین زمین و آسمان سرگردان بود. به نیزه‌ها نگاه کرد و بر سر نیزه‌ها فکر کرد، چه می‌تواند باشد...

شاید...